

■ **احمد محمدتبریزی**

خانواده کمان چولو از زمان انقلاب تا دوران دفاع مقدس بدون ادعا و خودنمایی در خط مقدم مبارزه حضور داشتند و هنوز هم آماده دفاع از کشور در برابر هر گونه تهاجم و تعرضی هستند. پدر خانواده، حسین کمان چولو که از مبارزان انقلابی سرسخت بود در همان نخستین روز‌های سال ۱۳۵۹ در غرب کشور به دست دشمن یعنی به شهادت می‌رسد. پس از شهادت پدر، دو پسر خانواده به نام‌های حسین و عباس در جبهه حاضر می‌شوند و تا آخرین سال‌ها در مناطق عملیاتی حضور می‌یابند. هر دو برادر با بدن‌هایی مجروح و جانباز، سال‌های دفاع مقدس را به پایان می‌رسانند. عباس سال ۱۳۷۹ بر اثر عوارض ترکش‌هایی که در بدنش داشت به شهادت می‌رسد و برادر دیگر همچنان درگیر جانبازی است. حسین کمان چولو را هم موج انفجار گرفت، هم ترکش به سر و بدنش وارد شد و هم ربه‌هایش به خاطر حملات شیمیایی دشمن آسیب‌های زیادی دید. او از سال ۱۳۶۰ تا به الان هر سال در بیمارستان بستری بوده و عوارض شیمیایی قلب و ریه‌هایش را تهدید می‌کند. با او در بیمارستان خاتم‌الانبیاء(ص) دیدار کردیم تا روی تخت بیمارستان گوشه‌ای از خاطرات خانوادگی‌شان را بر ایمان بگوید. این جانباز دفاع مقدس در گفت‌وگو با «جوان» کله و شکایتی نمی‌کند و با توکل به خدا و پذیرش تقدیر الهی، زندگی می‌کند.

ابتدا کمی از پیشینه و سابقه مبارزاتی پدرتان بگویند. ایشان فعالیت‌های انقلابی‌شان را از چه زمانی شروع کردند؟

پدرم حسین کمان چولو شغش‌خاطری بود و در شرق تهران و در خیابان تیرگان سابق سکونت داشت. سابقه مبارزاتی‌اش علیه رژیم شاهنشاهی را از سال ۱۳۵۵ شروع کرد و فعالیت‌های مخفیانه زیادی داشت. یک نیم هفت نفره متشکل از دوستانش بودند که کنار یکدیگر به فعالیت سیاسی می‌پرداختند. جادارد یادی از رفقایشان به نام محمدآرامی طاهری کنم که در درگیری‌های سال ۱۳۵۸ خرمشهر توسط منافقین به شهادت رسید. علی‌اکبر صاعی نیز در جبهه‌های جنوب شهید شد. این گروه فعالیت‌های مبارزاتی‌اش را از سال ۱۳۵۵ شروع کرد و در سال ۱۳۵۶ به سمت عملیات‌های مسلحانه رفت. از آن جمع سه نفر شهید شدند و سال‌هاست از بقیه خبر ندارم. پدرم آن زمان ۳۳ ساله بود و سه فرزند پسر و یک دختر داشت. خودم یک بار در سال ۱۳۵۶ در سن ۱۲ سالگی توسط ساواک دستگیر شدم. از میدان انقلاب یک‌سری عکس و اعلامیه امام خمینی را آورده بودم تا در مرکزمان تکثیر کنیم. چون ستم کم بود می‌گفتند کسی به من شک نمی‌کند و من مسئول آوردن اعلامیه‌ها می‌شدم. وقتی دستگیر شدم خیلی نتوانستند اتهامی متوجهم کنند و بعد از مدتی آزاد شدم. **پدرتان نگران نبودند اتفاقی برای خودشان یا خانواده‌شان بیفتد؟** پدرم تمام زندگی‌اش را برای اعتقادات و دینش گذاشته بود. پدرم اعتقادات خیلی محکمی داشت. ایشان ملکی به مساحت ۶هزار مترمربع در دماوند داشت و یک روز از آقای صدر، امام جماعت مسجد امام حسین(ع) سؤال کرد



ملکی از اصلاحات ارضی به من رسیده و حکم این ملک چیست؟ من شاهد صحبت‌های پدر و آقای صدر بودم. آقای صدر در جواب گفت که این ملک شسبه دارد. پدرم دو روز بعد این ۶هزار متر ملک را به مالکان قبیلی‌اش برگرداند. پدرم تمام وجودش اهل بیت(ع) شده بود. اگر نامی از آقا قمر بنی‌هاشم(ع) می‌آمدشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شد. پدرم خودش را در دین حل کرده بود. در کنار اهل بیت(ع) عشق و علاقه فراوانی به امام خمینی داشت. آن زمان که هنوز فعالیت‌های انقلابی همه‌گیر نشده بود ایشان فعالیت‌های سیاسی‌اش را انجام می‌داد و ساواک دنبالش بود. پدرم دوستانش زندگی‌شان وقف انقلاب شده بود.

آن زمان فکر می‌کردید انقلاب با این سرعت پیروز شود؟

فکر نمی‌کردیم انقلاب به این زودی پیروز شود. هر اعلامیه حضرت امام که از فرانسه می‌آمد برای‌مان نوید بود ولی فکر نمی‌کردیم انقلاب در سال ۱۳۵۶ علنی شود. در سال ۱۳۵۷ به اوج خودش برسد و در همان سال کار تمام شود. هیچ کدام از سیاستون هم چنین پیش‌بینی‌ای نداشتند و برای مبارزه فعالیت می‌کردند تا اینکه یک روز پیروز شویم. کسی فکر نمی‌کرد انقلاب با این سرعت پیروز شود. سال ۱۳۵۷ منزل ما پایگاه انقلابیون بود و روزی ۳۰ نفر کوکتل مولوتوف درست می‌کردند و در خیابان وحیدیه در سنگرها پخش می‌شد. پدرم را که خیلی نمی‌دیدیم و فقط می‌دانستیم درگیر مبارزات انقلابی است. یکی از شب‌ها در پشت بام بودم که گفتند تانک‌ها از تهرانپارس در حال آمدن هستند. مردم یاد گرفته بودند که در شنی تانک، لوله بگذارند تا مانع حرکت‌شان شود. این کار باعث می‌شد که تانک‌ها سر وحیدیه متوقف شوند و نتوانند جلوتر بیایند. من از همان ۱۲ سالگی که کار مبارزاتی را شروع کردم، بسیاری از شب‌ها بیرون از خانه می‌ماندم و همراه دوستانم به فعالیت می‌پرداختم. شب در میدان امام حسین(ع) حاضر بودیم و شب دیگری می‌گفتند در چهارراه سیلان باشند. پدرم را خیلی نمی‌دیدم. چون ساواک دنبالش بود نمی‌توانست به خانه بیاید. آخرین نویدی که امام داد و اگر آن نوید را نمی‌داد شاید آن شب اتفاقات بدی می‌افتاد شب ۲۱ بهمن بود. در این



و در اثر انفجار، گلوله‌های دیگرمان نیز منفجر شد. من آنجا مجروح شدم. وقتی به خودم آمدم دیدم در بیمارستان خانواده تهران هستم. موج انفجار من را گرفته بود و یک سال درمان طول کشید. کمی که حالم بهتر شد دوباره به جبهه رفتم و این دفعه در جبهه قصر شسیرین حاضر شدم. اینجا بر اثر شلیک خمپاره ۶۰ مجروح شدم و مجدداً تحت درمان قرار گرفتم. یک سال بعد دوباره در مرحله آخر عملیات مسلم بن عقیل حضور پیدا کردم و اینجا تخصصم تغییر کرد و از رزمی به بهداری می‌خواست ایران را در دو جبهه غرب و جنوب درگیر کند تا زودتر به وعده‌اش جهت رسیدن یک هفته‌ای به تهران و همدان برسد. هنوز نیروهای نظامی کشور لازم‌رانداشتند و دشمن در روزهای اول جنگ به سرعت پیشروی می‌کرد که با مقاومت نیروهای مردمی در همان سال ۱۳۵۹ در جنوب کشور متوقف شد.

شهادت پدر در آن سن و سال را چگونه درک کردید؟
من در ۱۴ سالگی مفهوم واقعی شهادت را به درستی درک نمی‌کردم. فقط وقتی به من خبر دادند پدرت شهید شده‌نمی‌توانستم این موضوع را